

رویا

فاطمه یزدانی

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	یزدانی ، فاطمه
عنوان و نام پدیدآور	رویا / فاطمه یزدانی
مشخصات نشر	: تهران: نشر ماهین، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۵۵ ص.
شابک	: 4 - 8 - 98072 - 600 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۵۰۷۱۳

نشر ماهین: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

رویا

فاطمه یزدانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۷

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

نمونه خوان: آرزیتا حسن نوری

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-98072-8-4

تقدیم به مادرم که طلاست
و هرچه هست و نیست، از اوست.

فصل اول

رؤیا بهار می آورد و خیال، سردی زمستان. رؤیاها را باید میان گرمای آغوش به هم متصل کرد. رؤیا آدمی را درون حفره‌ای می اندازد که صدایش می زند عشق!

خانم سعیدی جلوی در اتاق ایستاده و هوارهوار می کند. هرچه دستش را می کشم که بیاید داخل و بیش از این آبروریزی راه نیندازد، فایده ندارد. صدایش را در سرش انداخته که:

- اگه بچه‌های من مریض بشن چی؟ اگه ایدز بگیرن، مقصر تویی. اصلاً مقصر خودمم که دلم برای آدمای پاپتی ای مثل تو و امثال تو سوخته...
گردنم را کج کرده‌ام و با التماس در چشم‌هایش خیره شده‌ام شاید کوتاه بیاید ولی مگر ول کن ماجراست؟ در دل هزار بار به مامان طلا نفرین می فرستم که با این ندانم‌کاری‌هایش هر روز بیشتر مرا تحت فشار می گذارد.
- خانم سعیدی، به جان مادرم اشتباه شده. به خدا این بنده خدا خانم تمیزیه، من نمی دونم...

دوباره هوار می کشد و به تعداد آدم‌هایی که جلوی در ایستاده‌اند و به معرکه نگاه می کنند، اضافه می کند.

- پس این ته‌سیگاری که وسط باقالیای منه، مال کیه؟ اصلاً خاک تو سر خودم که به خاطر صواب از آدمای دگوری چیزمیز می گیرم!
دیگر شورش را درآورده و دست جایی گذاشته که منطقی ممنوعه‌ی زندگی من است. منظورش از آدم‌های دگوری، مامان طلا و نیره‌ی بیچاره است و خدا خودش می داند نیره خط قرمز داشته‌هایم است. مثل خود بی وجودش صدایم را بلند می کنم و هرچه دلخوری تا به حال از او داشته‌ام، خالی می کنم. اصلاً شانس نداشته‌ی من است که ته‌سیگار مامان طلا باید وسط باقالی‌های همین زن بیفتد!
- هی من هیچ چی نمی گم، تو صدات و بلندتر می کنیا. بهت می گم طرف آدم تر و تمیزیه، هی برای من از ایدز و هپاتیت می گی؟ بدبخت، تو خیلی تر و

تمیزی، اون موهای کوفتیت و جمع کن که هر بار یه غذایی می آری، ملت پشت سرت همهش و حواله‌ی سطل آشغال نکنن! چشم‌هایش را بیشتر از قبل براق می‌کند و عین کسی که خرمنش در آتش بسوزد، فریاد می‌کشد:

- وای، وای! ببینید دختره‌ی غربتی دو روز نیومده داره به من چی می‌گه! اصلاً تقصیر این شرکت کوفتیه که هر کس و ناکسی رو راه می‌ده! من و چه به این آدم! والّا شوهرم حق داره می‌گه حیف توئه که بری با یه مشت زبون‌نهم بی‌کلاس سر و کله بزنی! بدبخت بیچاره، فکر کردی ما نمی‌دونیم خودت و کس و کارت این باقالیا رو پاک می‌کنید، بعد می‌آی چس‌کلاس می‌ذاری که مال یه آدم بدبخت بیچاره‌ست؟ برو، نذار دهنم باز شه و بگم هر روز هر روز تو دفتر رئیسی که زن داره، چه غلطی می‌کنی! اصلاً من هم‌ردیف آدمای سطحی‌ای مثل تو نیستم!

تیزی اشک را در چشم‌هایم با این حرفش حس می‌کنم، ولی خودم را نمی‌بازم. خدا خودش می‌داند که من چرا اینجا هستم، وگرنه خدا داده کار! خوب حرف‌هایش را می‌زند و بعد هم مشتت پول از کیفش درمی‌آورد و روی سرم می‌ریزد و موقع رفتن هم اولتیماتوم می‌دهد که یا جای من اینجاست یا این دگوری خانم! راهش را به‌زور از میان همکارها باز می‌کند و من زمزمه‌هایی که می‌گویند: «تو چرا بری؟ این باید بره!» را می‌شنوم و به‌روی خودم نمی‌آورم و سرم را مثل غازی پیروز بلند می‌کنم، مثل همه‌ی روزهایی که داشته‌ام از سرافکنندگی می‌مردم، ولی بازگردن کشیده‌ام و ادامه داده‌ام.

جمعیت آرام آرام متفرق شده‌است و من هنوز پابرجا ایستاده‌ام و خم به ابرو نیاورده‌ام. خم می‌شوم و دانه‌به‌دانه باقالی‌هایی را که همه‌جا پخش شده، جمع می‌کنم. حیف نعمت خداست. بیچاره نیره با آن شکم پر هزار بار خم و راست شده تا این باقالی‌ها باقالی شده‌اند!

- شما بلند شو، مش‌رحمت جمع می‌کنه.

صدای آقای صفایی را که می‌شنوم، همه‌ی تنم به عرق می‌نشیند. کاش لااقل او امروز سر پروژه بود! سرتق به کارم ادامه می‌دهم و با صدایی که خیلی وقت

است به محکم بودنش عادت کرده‌ام، می‌گویم:
- نعمت خداست، حیفه.

با همان صدای آرامی که مختص خودش است، به آن‌هایی که هنوز ایستاده‌اند، می‌گوید برونند سرکار و زندگی شان و بعد هم در را طوری می‌بندد که کامل کیپ نشود. روی دو پا می‌نشیند و از همان جلوی در دانه‌های باقالی را برمی‌دارد و با حوصله سمت نایلون پرتاب می‌کند. خیلی‌ها ایش اصلاً داخل نایلون نمی‌افتد و دوباره کاری می‌شود، ولی حرفی نمی‌زنم. همین بودنش بهتر از نبودن‌هاست.

- دوباره رفتی اتاق مهندس؟

صدایش آرام است، ولی عین پتکی آهنی بر سرم فرود می‌آید. تندوتند باقالی‌ها را برمی‌دارم و هیچ جوابی ندارم که بدهم. او هم دیگر حرفی نمی‌زند. در ذهنم به جای همه‌ی این اتفاق‌ها، فقط صدای زنی که دیروز زنگ زد و باقالی‌های دوپوسته می‌خواست پیچ می‌خورد. امشب باقالی‌ها را خودم دوپوسته می‌کنم و فردا قبل از شرکت تحویلش می‌دهم. اصلاً نمی‌گذارم نیره بفهمد. از پولی هم که برای روز مبادا پس‌انداز کرده‌ام، دستمزدش را می‌دهم. این پول‌ها را هم شاید بدهم به مش‌رحمت. نکند حلال نباشد! شانه‌ام را با بی‌قیدی بالا می‌اندازم. اصلاً به‌درک! مش‌رحمت که می‌خواهد بدهد پای افیون و دود، چه فرقی می‌کند حلال باشد یا حرام!؟

- جواب من و ندادین؟ دوباره رفتی دفتر مهندس؟

لحنش نیش دارد. دلخور نگاهش می‌کنم و بی‌حوصله می‌گویم:

- اگر رفته باشم، مشکلیه؟

چند دانه باقالی دیگر سمت نایلون پرتاب می‌کند که خدا شاهد است یک دانه‌اش هم داخلش نمی‌افتد و زیرلبی می‌گوید:

- چی بگم؟

همین چه بگویمش اعصابم را بیشتر به هم می‌ریزد.

- شما خانم خوبی هستی، نرو دفترش.

باقالی‌هایی را که در مشت جمع کرده‌ام، یک‌باره به سمتش پرتاب می‌کنم و با

دلخوری بلند می شوم. اصلاً گور بابای این باقالی‌ها! آن خانمی هم که باقالی دوپوسته می خواست، برود به درک! پشت میز می نشینم و تندوتند شروع به تایپ می کنم. هنوز روی زمین چرخ می خورد و دانه های باقالی را جمع می کند. سرم به کار خودم گرم است که می بینم نایلونی که حالا پر شده را گره می زند و بی هیچ حرفی روی یکی از صندلی ها می گذارد. فقط موقع رفتن کمی این پا و آن پا می کند که ندیده حسش می کنم. با تشر می گویم:

- چیه؟

آهی می کشد و می گوید:

- تو حسابرس خوبی هستی، حیفه شریک بازیای هدایت شی.

نفس عمیقی می کشم. خدا می داند که اگر می خواست اراجیفی را که همه می گویند به زبان بیاورد، چه واکنشی نشان می دادم! این قدر چپ چپ نگاهش می کنم که خودش دمش را می گذارد روی کولش و همان طور که گوشه ی سبیل پیچ و تاب داده اش را می جود، از اتاق بیرون می رود. این هم از صبح اول صبح ما! تا ظهر یک سره کار می کنم. خوبی اش این است که یاد گرفته ام اعصاب خردی ها همیشه بوده و باید تحمل کرد. آخر ماه که به پیسی می خوریم، همه ی این ها رنگ می بازد.

ساعت چهار است و همه تقریباً رفته اند که تلفن اتاقم زنگ می خورد. کش وقوسی به خودم می دهم و چند سرفه می کنم تا صدایم باز شود. از همان صبح که آخرین کلام را با آقای صفایی گفته ام، دیگر نه از جایم بلند شده ام و نه حرفی زده ام. تلفن بوق های انتهایی اش را می خورد که جواب می دهم. با لحن طلبکاری می گوید:

- ناهار خوردی؟

به جای او، من با لحن آرامی که از همه ی دنیا فقط برای هدایت کنار گذاشته ام، می گویم:

- نه.

غرولند می کند و می گوید:

- برات گذاشته م. همه که رفتن، پا شو بیا.

امروز برای اولین بار دهانم به لبخند باز می شود و مطیع می گویم:
- چشم.

و خدا می داند که فقط همین چشم را برای هدایت دارم. اصلاً هدایت سوپاپ اطمینان من است؛ او سوت بکشد و من آرام شوم؛ او چون سوزنبنانی ریل عوض کند و من چونان قطاری از مسیری که او می خواهد عبور کنم؛ او بگوید و من خط به خط مشق عشق کنم؛ فقط او بگوید!

بلند می شوم، سیستم را خاموش می کنم و به سمت سرویس بهداشتی می روم. از صبح تا به حال خودم را نگه داشته بودم، چون دلم نمی خواست با کسی روبه رو شوم. نگاه هایشان را دوست ندارم. این که آن بالاها می نشینند و مرا قضاوت می کنند، برایم سنگینی می کند.

چند مشت پر از آب به صورتم می زنم و به رنگ روی زرد کرده ام نگاه می کنم. اگر فقط کمی کمتر گرسنه بودم، شاید کمی بزرگ دوزک می کردم، ولی این قدر دلم ضعف می رود که به رژلبی بسنده می کنم. جلوی آسانسور منتظر ایستاده ام که یکی از بچه های طراحی را می بینم. همین که مرا می بیند، عینک آفتابی اش را می زند که یک موقع با من هم کلام نشود. مجبور می شوم به جای این که بروم بالا، همراهش از در خروجی بیرون بروم و یک دور اضافی دور ساختمان بگردم. وقتی مطمئن می شوم دیگر کسی آن اطراف نیست، برمی گردم. جلوی در مش رحمت را می بینم که رنگ رویش از من زردتر است. پول هایی را که خانم سعیدی بر سرم ریخت بیرون می آورم و جلویش می گیرم. سریع می گیرد و می بوسدشان و کنار می رود. تنها کسی است که فکر می کنم همه چیز را خوب می داند، ولی نه حرفی می زند و نه کاری به کار کسی دارد، از همه هم بیشتر و دقیق تر می داند.

کلید طبقه ی سوم را فشار می دهم و به آینه پشت می کنم. آینه ها هم دل خوش می خواهند. این که هر لحظه چهرهات را ببینی، جرئت می خواهد. آسانسور با تکانی در طبقه ی سوم می ایستد و شکم من با خوش آمدگویی اش صدا می دهد. مامان طلا هر روز اصرار می کند ناهار ببرم، ولی چون می دانم هدایت از دوربین می بیند ناهار خورده ام یا نه و وقتی می بیند نخورده ام، از سهم

ناهارش کمی برای من نگه می‌دارد، حاضرم از ضعف بمیرم تا او هر لحظه بیشتر دلوپس شود که من ناهار خورده‌ام یا نه! این هم یک نوع سادیسم است دیگر. پشت در اتاقش می‌ایستم و چند ضربه‌ی آرام می‌زنم و در بی‌درنگ باز می‌شود. سریع کنار می‌رود، وارد می‌شوم و مثل هر روز صدای کلیدی که در حفره می‌چرخد، سکوت را می‌شکند. با متانت قدم برمی‌دارم سمت صندلی‌های راحتی‌ای که ظرف غذایی روی میز جلویشان پهن است. هنوز نرسیده، مثل هر روز دستم را از پشت می‌گیرد و مرا در بغلش می‌کشد. عادت‌مان همین است، این‌که اول او پیش قدم شود و من در ادامه دست برندارم. چشم‌هایم ناخودآگاه بسته می‌شود و خنکای عطرش را که با خنکی اتاق قاتی شده، به مشام می‌کشم. همه‌ی خستگی‌ای که در تک‌به‌تک سلول‌هایم رخنه کرده، پر می‌کشد و به‌جایش رهایی می‌آید. آرام چانه‌ام را بالا می‌کشد و می‌گوید:

- دوباره که سلامت و خوردی!

چشم‌هایم را آرام آرام باز می‌کنم. نگاهش عین شکم من گرسنه است. اگر سهم من از همه‌ی دنیا فقط همین چشم‌های گرسنه باشد، کفایت می‌کند. از شانزده‌سالگی این مردمک‌ها را دیده‌ام و حالا که این قدر نزدیکند، همه‌ی دردها و حرف‌ها رنگ می‌بازند. چانه‌ی مربع‌شکلش تکان می‌خورد و من «دوستت دارم» را لب‌خوانی می‌کنم. همیشه‌ی خدا در حد همین لب زدن مانده‌اند، چه آن زمان‌هایی که همسایه‌ی دیواربه‌دیوار بودیم و چه حالا که او این بالاست و من آن پایین، یک کارمند جزء.

دوباره سرم را محکم به سینه‌اش فشار می‌دهد. قدام تاگردنش می‌رسد و زبری صورتش پیشانی‌ام را خراش می‌دهد و ماحصلش به همه‌ی گرسنگی‌های دنیا می‌ارزد.

- بدو ناهارت و بخور که امروز لی لی قراره زودتر بیاد دنبالم.

عین بچه‌ای حرف‌گوش‌کن جدا می‌شوم و به سمت قابلمه‌ای که می‌دانم لی لی برایش آماده کرده می‌روم. زرشک‌پلو با مرغ را که می‌بینم، آه از نهادم بیرون می‌آید، ولی به سر نرسیده، سریع کیسه‌ای پلاستیکی را جلویم می‌گذارد.

- می‌دونستم مرغ یخ‌کرده دوست نداری، برات دو سیخ کباب سفارش دادم.

بعد از مدت‌ها دهانم را باز می‌کنم و همه‌ی مهربانی‌های نداشته‌ام را در صدایم می‌ریزم:

- مرسی قربونت برم.

- قریونیا رو که من باید برم.

پلاستیک را که جلو می‌کشم، موبایلش زنگ می‌خورد. می‌دانم لی لی است، ولی به روی خودم نمی‌آورم و مشغول خوردن می‌شوم. خیلی وقت است حساسیت‌هایم را روی لی لی بسته‌ام و در صندوقچه‌ای گذاشته‌ام. حالا سراغش هم بروم، چه شود؟! تکه‌ای از کبابی را که حالا کمی یخ کرده، روی برنج زعفرانی می‌گذارم و به قدم‌روهایم در اتاق نگاه می‌کنم. همین‌طور پشت سرهم چشم می‌گویند. هر لحظه بیشتر خون خونم را می‌خورد تا بالاخره تن صدایش عوض می‌شود:

- لی لی، خودت می‌دونی که من اعصاب خریدای تو رو ندارم. نمی‌شه با یکی دیگه بری؟

قاشق پر را جلوی دهانم نگه داشته‌ام و به قیافه‌ی درهم‌رفته‌اش نگاه می‌کنم.
- لی لی، یه کلام حرف آخر، نه، نمی‌آم.

ناخودآگاه لبخندی می‌همان لب‌هایم می‌شود. اگر بگویم دلم از این حرفش خنک شده، زیادی بدجنسی کرده‌ام؟ شانه بالا می‌اندازم و قاشق بعدی را که پر می‌کنم، بیشتر مزه می‌دهد. دهانم زیاد به این خوشمزگی‌ها عادت نمی‌کند. با صدای در تراس و غرولندهایش که از تیررس گوش‌هایم دور می‌شود، بیشتر حسادت بیشتر قلبم را نشانه می‌رود. مدت‌ها بود قول و قرار گذاشته بودیم صحبت‌های یواشکی تعطیل باشد و حالا که به تراس رفته، یعنی می‌خواهد قربان صدقه‌اش برود و دلش نمی‌خواهد من بشنوم. تیزی اشک به چشمم شبیخون می‌زند، ولی با یک قاشق فرومی‌رود. انگار کباب‌ها به جای دهانم، در چشمم بروند! بغضم را قورت می‌دهم و با پشت دست، دور دهانم را پاک می‌کنم و لقمه‌ای که سنگ شده را به هر بدبختی‌ای شده، پایین می‌دهم. مامان طلا همان روزی که رفتم و پیشنهاد هدایت را برایش گفتم، همه‌ی این روزها را برایم خط‌به‌خط خواند، ولی کو گوش شنوا؟! بعد از عمری می‌خواستم به همه‌ی

آرزوهای نداشته‌ام برسم، مگر کسی جلودارم بود؟ آخر کسی هم مثل من حسرت نکشیده بود! همه‌ی آن روزهایی که ما همسایه‌ی فقیر خانه‌های اعیانی بودیم، یکی یکی رؤیا بافته بودم و بعد بر بادشان داده بودم. هر بار کم و کسری در خانه مان بود، رؤیا بود که باید می‌رفت و گردنش را کج می‌کرد که اگر می‌شود، یک پیاله برنج به ما بدهید. فردایش دوباره رؤیا بود که باید می‌رفت و با کم‌ر به عرق نشسته، می‌گفت: «می‌شه چند قاشق روغن بدین به ما؟ آخه مهمون اومده، بابام...»

در همه‌ی گردن کج کردن‌ها، خاله باجی بود که نمی‌گذاشت توضیح بدهم و همیشه با روی باز، قبل از این‌که حرفم تمام شود، سمت آشپزخانه پا تند می‌کرد. همه‌ی آن روزها که به آن ستون آجری تکیه می‌دادم و به استخری که پر از آب بود نگاه می‌کردم، حسرت مثل یک نهال تازه کاشت، روزبه‌روز بیشتر رشد می‌کرد و به درختی تنومند تبدیل می‌شد. گاهی روزها حاضر بودم بمیرم، ولی برای یک روز خانم آن خانه باشم. با آن همه عقده، مگر می‌شد روزی که هدایت آن پیشنهاد را داد، رد کنم؟! همیشه‌ی خدا شب‌ها موقع خواب، گوشه‌ی ذهنم خودم را مجسم می‌کردم که یک حلب روغن هفده کیلویی گوشه‌ی خانه گذاشته‌ام و همسایه‌ها یکی یکی می‌آیند و من کاسه‌ای برایشان می‌ریزم. هیچ وقت یادم نمی‌رود که چه شب‌هایی با خودم زیر پتو لب می‌زدم: «چه قابلی داره؟ همسایه برای همین روزاست، یه روزم ما نداریم و می‌آیم سروقت شما.» بعد هم قند در دلم آب می‌کردند. کم‌کم که بزرگ‌تر شدم، رنگ و رخ آرزوهایم هم عوض شد. اول دبیرستان بودم که رؤیاهایم از یک حلب روغن فراتر رفت و به خواب‌های آشفته رسید، به روزهایی که از سطح سواد همه‌ی خانواده‌ام فراتر رفته بودم و هر روز مامان طلا با افتخار گردنش را کج می‌کرد که: «خاله باجی، خدا از خانمی کم‌تر نکنه، اگه می‌شه یه کم بچه‌ها با رویا زبان کار کنن. نیست بچه‌م امسال رفته دبیرستان، می‌گم پایه‌ش قوی شه. آخه پارسال شاگرد اول شده بود، دلم نمی‌خواد سر بی سواد کس و کارش یه هو لنگ بزنه.» هر روز هر روز همه‌ی این حرف‌ها را تکرار می‌کرد و فقط خودم می‌دانستم بیشتر می‌خواهد مرا که از سد سیکل گرفتن عبور کرده‌ام، به رخ بکشد. آخر هما، دختر خاله باجی، این قدر رد